



عاطفه

نویسنده: حمید درکی



انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کانال ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

عاطفه دختر ۱۲ ساله افغان در یک خانواده نسبتاً پرجمعیت

در جنوب شهر، محله فقیرنشین زندگی می کرد، فاطمه

مادراو از درد ورم مفاصل رنج می برد به همین خاطر

عاطفه علاوه بر کارخانه، زحمت تروخشک کردن زهرا

۵ساله وزینب ۲ساله خود را نیزبعهدده داشت . پدرخانواده

کریم آقا درانبارغله شهربه باربری وجابه جایی کیسه های

سنگین آرد گندم وسایرغلات ونیزجعبه های میوه، مشغول

بود وبراثرسختی کاربشدت ظاهری شکسته داشت واما

علی پسر ۱۴ ساله بزرگ خانواده در بازار شهر، همراه

پسرعمویش جواد با چرخ دستی، به جابه جایی کالاهای

خریداری شده مشتریان و نیز سایر مغازه داران، بنیه

اقتصادی خانواده را بالا برده بود. مادر خانواده فاطمه،

هر روز بر شدت بیماری او افزوده می شد و نیاز به تامین

دارو داشت اما در ایام بعد از کرونا نیز، قیمت داروها بطرز

شگفت انگیزی بالا رفته بود، و لاجرم فاطمه تا جای ممکن

تلاش می کرد، مخارج خانواده بخاطر هزیننه درمان بیماری او به مخاطره نیفتد. از این رو بسیار صدای آه و ناله خود را در گلو خفه می کرد و با وجود این، همچنان به کار بافتن کیسه ولیف حمام و جوراب و دستکش پشمی جهت فروش سرگرم بود. با وجود عاطفه ۱۲ ساله علاوه بر تحصیل به کارخانه نیز رسیدگی می کرد و در واقع او مادر ۲ خواهر کوچکترش شده بود. روزی برادرش علی در خیابانهای مشرف بازار به سختی با اتومبیلی تصادف

کرد و بر اثر شدت جراحات در خانه بستری شد. مادر علی

روبه عاطفه گفت؛ دخترم نمی دانم چرا هرچه بلاست

بر سر خانواده های فقیرنازل می شود، مگه گناه ما چیست؟

که باید متحمل این همه رنج و درد باشیم . عاطفه : مادر

جان، مگه نباید صاحب ماشین هزینه درمان علی روبرده

دخترم، ماشین ها همشون بیمه دارند، اما اون یارو فرار

کرده و معلوم نیست ماشین برای خودش بوده باشه، جواد

پسرعموت می گه احتمالا ماشین دزدی بوده چون یارو

خیلی تند رانندگی می کرده، هرچه هست دست ما به

جائی بند نیست! عاطفه : مادر چرخ دستی علی چی شد؟

فاطمه ، جواد چرخ دستی روبه یکی کرایه داده تا کمک

حال ما بشه اما خب، چیزی دست رونمی گیره، بچم علی

نتونست درس بخونه وازاول بچگی شروع کرد به نون

درآوردن وکمک حال پدر وخانواده بود، الهی درزندگی

خیربینه. علی هم شاید ۳ ماهی طول بکشه تا شکستگی

پاهش خوب بشه وبتونه راه بره. عاطفه مجبور شد بجای

علی به داروخانه برود وداروهای مادرش را بگیرد که با

افزایش قیمت داروها فقط توانست مسکن تهیه کند
وبسیار

غمزده وناراحت به خانه بازگشت و نتوانست به مادرش از

گرانی داروها بگوید، آن شب اوتا صبح بیدارماند وبدنبال

راه حل تازه ای برای جبران کمبود درآمد خانواده وگرانی

موجود بود تا اینکه فکری به سرش زد. صبح روزبعد به

مادرش گفت : که پوست سرش بشدت تمام بخارش افتاده

است و فهمید بخاطر احتما موخوره و شپش بوده و هرطور

بود مادرش را قانع کرد تا موهای سرش را برای مدتی

از ته بزند. مادرش به او گفت: ممکن است بچه های

مدرسه تورا با دیدن این وضع مسخره کنند و عاطفه به

او گفت : مادر جون ، اولاً الان مد شده همه موهای سر

خودشون رو بزنند. ثانيا هنوز هوا گرمه و یکی دوماه طول

می کشه ، هوا سرد بشه تازه موهای سرم بعدا ضخیم و

کلفت می شه و خیلی بلندتر می شه. بلاخره موافقت

مادرش

را جلب کرد و پدر خانواده همیشه موهای سرآنان را کوتاه

می کرد تا جهت آرایشگاه، هزینه ای بر خانواده تحمیل

نشود، عاطفه در حالیکه خود را بسیار خوشحال نشان

می داد، اجازه داد تا پدرش موهای سر او را کاملا بتراشد.

هرچند بسیار برای موهای سرش ناراحت بود، گیسوی

گندمگون بلند خود را برداشت و در گوشه ای مخفی کرد.

سپس از میان لباسهای برادرش یک شلواروپیراهن بی

آنکه کسی متوجه شود برداشت و در یک فرصت مناسب

آنان را پوشید و لباسهای مدرسه خود را نیز درجائی دور

از چشم خانواده پنهان کرد. او صبح زود به مدرسه نرفت

ویکراست بسمت خانه عموی خود رفته و منتظر شد تا

جواد بیرون بیاید، به محض اینکه جواد را دید به طرف

او دوید. عاطفه: جواد، جواد جون ، جواد با تعجب نگاهی

به سر تراشیده و لباسهای عاطفه انداخت و مدتی به او

نگریست . عاطفه : منو نشناختی، منم عاطفه. دختر

عموت . جواد: توئی عاطفه ، چرا موهای سرت رو

تراشیدی ، چرا لباس پسرانه تنت کردی؟ این چه سر و

وضعیه که بخودت دادی؟ عاطفه : جواد به کسی چیزی

نگولطفا! می دونی که علی بستری شده درخونست و

خانواده ما پول لازم داره، می خوام چرخ دستی علی رو

بدی به من ومنم با خودت ببری بازار کار کنم . جواد:

دخترمگه دیوونه شدی؟ کار در بازار: خیلی سخته، زورت

نمی رسه که کیسه های سنگین بلند کنی، تازه اگه
بفهمند

تو دختری ، هیچ می دونی چه بلایی سرت میاد؟ عاطفه :

هیچکسی نمی فهمه، تازه خود توهم منوبا این سرو وضع

شناختی. جواد: علی می دونه؟ عاطفه : نه گفتم که

هیچکسی نمی دونه، اما خیال می کنند من رفتم مدرسه ،

جواد جون توهم فامیل منی هم خوب وضع خانوادگی ما
رومیدونی، بزارباهات پیام . عاطفه که مخالفت های جواد
رودید، گریه کرد وبا دست پیراهن جواد روگرفت وگفت:
بخدا هیچکس نمی فهمه ، من زورم می رسه کیسه بلند
کنم، ازبس خواهرام روبغل کردم وکوله گرفتم، بدنم عادت
کرده ، جواد جون، توروخدا، جواد همچنان جواب منفی
داد ولی عاطفه به اوگفت: فقط همین امروزباشه . نگران
من نباش، هرجا بری منم با تومیام، هیچکسی نمی تونه

بلائی سرمن بیاره. جواد گفت : علی روبین چی شد؟

دیدی که چطور تصادف کرد ، بلا که خبر نمی ده بخواد

بیاد، خلاصه جواد دلش به حال عاطفه سوخت و قبول کرد

تا با هم فقط یک روز بروند و کار کنند، هرچند ممکن بود

هر دو خانواده عمو و خودش وحتى علی بشدت با جواد

برخورد کنند. آنان رفتند و چرخ دستی علی را پس گرفتند

وراهی بازار شدند... آنروز هوا گرم بود و بازار حسابی

شلوغ بود. جواد کوشید تا بارهای سبک ومسافت های

نزدیک را به عاطفه بدهد. بعدازظهر جواد برای استراحت

به گاراژ رفت تا نهار خود را بخورد وعاطفه نیست

چرخ دستی را به اوسپرد وراهی خانه شد وبعد از

تعویض لباس؛ وانمود کرد که از مدرسه بخانه برگشته

است. به محض رسیدن به خانه از فرط خستگی نتوانست

ناهارش را بخورد وساعاتی به خواب عمیق فرورفت،

غروب که از خواب برخاست، مادرش به او گفت :

عاطفه جان، حالت بد شده مادر، چرا خوابیدی؟ هیچ

می دونی چند بار صدات زدم، بیدار نشدی؟ دیگر داشتم

حسابی می ترسیدم که خدارو شکر چشمهات باز شدن

چی شده دخترم؟ عاطفه: هیچی مادر، امروز معلم نداشتم

حسابی در حیات مدرسه بازی کردیم ومنم خسته شدم،

شما

نگران نباش. عاطفه رفت و داروهای که برای مادرش

خریده بود را به او داد و گفت: مادر جون: بیا بگیر، اینم

داروهای باقی مانده نسخه که دیروز داروخونه نداشت ،

بیا بگیرش. فاطمه مادرش حسابی او را دعا کرد و

صورتش را بوسید، فردای آنروز نیز عاطفه دوباره سراغ

جواد رفت وبعد از راضی کردن جواد با او عازم بازار

شد و توانست پول خوبی بدست آورد، عاطفه به سختی

کار می کرد و هر روز بیشتر با فرهنگ عمومی مردم شهر

آشنا می شد. از اینکه توانسته بود برای خانواده مفید واقع

بشود بسیار خوشحال بود اما ترس آنرا داشت تا رازش
آشکار شود و از مدرسه خانواده را به علت غیبت طولانی
با خبر کنند، اما از آنجاییکه آنان مستاجر بودند و دائم آدرس
منزلشان تغییر می کرد، با خیال راحت به کارش ادامه داد.
او دستکش ها و لیف و کیسه حمام و سایر پوشاک بافتنی
مادرش را به فروشگاهی در مرکز شهر می برد و به آنجا
می فروخت و با یکی از کارگران دختر آنجا به نام پرستو
مهاجر آشنا شد، و عاطفه خود را به او معرفی کرد و راز

خود را نیزبرایش گفت . بین آن دوانس والفتی پدید آمد،

مهاجر که دختری ۲۲ساله وبسیاربا محبت بود پوشاک زده

داروازمدافتاده وبدون مشتری را با هماهنگی صاحب

فروشگاه ، جمع آوری وبه عاطفه می داد وهرازگاهی

برایش غذا ومایحتاج خانه ازقبیل برنج وروغن وتهمیه و

به دست اومی رساند . او عاطفه را بعلت شهامت بسیار و

غیرت کاری می ستود روزی عاطفه به اوگفت: پرستو

جون، اینقدر خوشم میاد، موهای سرم مثل تو بلند بشه ،
بدم موهام رومادرم شونه کنه، آخه موهام خیلی قشنگ
بود، هنوزم نگهه داشتم، اما خب دیگه، حال داداشم علی
خوب بشه وبتونه بره سر کارش، منم دوباره موهام بلند
می کنم ومی بینی چقدر قشنگه درست مثل موهای تو
قشنگن. گاهی مغازه عروسک فروشی ، عروسک هائی
با موهای بلند رو دوست دارم ومی بینم بلاخره یه روز
یکی ازاون بزرگ بزرگاش رومی خرم. روزی عاطفه

صبح زود تا خواست از خانه بیرون بیاد، دید مادرش
براش یخورده خوراکی کنار گذاشته و روی اونوبوسید
وگفت : دخترم خیلی مراقب باش ، بازار جای شلوغیه،
از کنار جواد تکون نخور. عاطفه : مامان جون، مگر می
دونستی میرم بازار؟ فاطمه : آره دخترم همون شب اول
جواد به من گفت وقسمم داد به روی تونزنم، وبه کسی
چیزی نگم. منم برات دعا کردم دخترگلم ، بزودی حال

علی خوب می شه ومی تونه بره سرکار. فقط مواظب
خودت باش دخترم، آنروز عاطفه مادرش روبوسید واز
خونه بیرون زد وبه بازاررفت، یکی از حجره داران باری
به اوجهت جا به جایی سپرد وآدرس را برای اونوشت.
عاطفه مسیر را گم کرد ودریک لحظه با ازدحام جمعیت
مواجه شد . دائم با صدای کلفت داد می زد؛ خبر، خبر،
خبر(یعنی بروید کنار) سپس یک پسریکی از کیسه های
او را برداشت وبسرعت داخل کوچه های فرعی بازارشد

ودرمیان شلوغی مردم ناپدید شد. عاطفه که نمی توانست

تمام بار را رها کند، مدتی مردد و گریان ایستاد و بار را

دوباره به حجره داربرگرداند. که با اوقات تلخی شدید آن

مرد مواجه شد و به عاطفه گفت: ببین پسر جون یا پول

بارو همین الان می دی یا زنگ می زنه پلیس ۱۱۰ بیاد

ببره تورو، عاطفه اشک ریزان گفت: چقدر پولش می شه

مرد گفت : هیچ می دونی تو اون کیسه چی بود؟ خودت

رو زدی به خریت و برداشتی، اومدی سرمن بازاری رو
که خودم سرخدا روهم کلاه می زارم ، گول بزنی پسر.
عاطفه که دید نمی تونه اونوراضی کنه دوباره پرسید:
پولش چقدرمی شه آقا؟ مرد بازاری : ۵ کیلومغزبادام
شورمی شه ۲میلیون تومن. با شنیدن رقم پول، عاطفه
خشکش زد. جواد بسرعت خود را به عاطفه رساند و از
ماجرا باخبرشد و روبه مرد بازاری گفت : آقا این پسر
عموی من رسول هست ، برادر کوچیکه همون علی که

براتون بارمی آورد. مرد گفت : به من چه کیه ، پول

منو میده یا زنگ می زنه الان. جواد گفت : ببین من الان

۳۰۰ تومن دارم، اینوبگیرو روبه عاطفه گفت: رسول

چقدر امروز کار کردی؟ عاطفه: ۶۰ تومن جواد: بده به من

وبعد پول ها را طرف مرد بازاری گرفت : آقا بیا این

پول روبگیر، منم که اینجا زیاد دیدی خودم تا فردا ظهر

همه پول رو که ۱/۶۴۰/۰۰۰ تومن میشه بهت پس می

دم. مرد که بسیار عصبانی بود گفت : پول به رخ من

می کشی پسر افغانی. همین ماه قبل ۲ کیسه از مغازه من

مغزپسته دزدیدند. اونم می دونم کار شماهاست ، جواد:

آقا دزدی کدومه ، این طفل معصوم خودش قربانی دزدید

ما به خوشنامی معروفیم . مرد بازاری : ریختند توی این

شهر، هیچ معلوم نیست کی هستید واز کجا آمدید، همینه

دیگر. مملکت که به شماها سخت نگیره این میشه . ما

داریم اینجا کاسبی می کنیم. داری الان پولم روبده

نداری تو بروپی کارت گمشو، بعد مرد بازاری به پلیس
زنگ زد و بسرعت آنان آمدند و عاطفه را باخود بردند،
و هرچه جواد التماس و خواهش کرد، پلیس او را هم تهدید
به بازداشت کردند . طولی نکشید که عاطفه خود را داخل
ماشین پلیس دید که پشت چراغ قرمز چهارراه پرازترافیک
در انتظار عبور بودند. عاطفه سخت گریست و هق هق کنان
به آنان گفت: بخدا پول اون آقاهه رومی دم ، من کیسه رو

داشتم براش می بردم به آدرس را داده بود، یهوع یه
پسراومد یکی برداشت و فرار کرد وقت . یکی از پلیس ها
به او گفت : به ما مربوط نیست پسر جون، بابا داری،
بگوشمارش چیه؟ زنگ بزنم بیاد ، یجورپول طرف رو
بده والا شما افغانی هستید و براتون بد می شه و مجبور
می کنند از ایران برید، افغانستان. عاطفه که دید هیچ
طوری نمی تواند پای خانواده خود را وسط بکشد،
گریه کنان و معصومانه راز خود را به آنان گفت : من

دخترم ! بخدا داشتم بجای برادرم کارمی کردم، برید .

خونمون ببیندیش ، پاهاش شکسته. مادرم مریضه ،

پدرم کمرش درد می کنه و پول کم بهش می دن ، ۲ تا

خواهر کوچک دارم ، مادرم ورم مفصل داره و درد می

کشه ودوا نداره بخوره وهیچی نمی گه ... با دستش

صورتش روپوشاند وگریست . یکی ازماموران که

سالخورده ترو مافوق اون یکی بود، بعد ازمدتی سکوت

به همکار خود گفت : گاهی بین وجدان آدمی با اجرای

قانون، اختلاف به وجود میاد... بعد روبه همکار خود

کرد و گفت : برو جلو دکه روزنامه فروشی باهم از

ماشین بریم بیرون و ۲ لیوان چای بگیریم که امروز خیلی

خسته شدیم، وبعد بلندتر گفت : فقط ۲ لیوان چای بخوریم

و برگردیم ماشین . آنان از ماشین پیاده شدند و عاطفه را

تنها گذاشتند، عاطفه از رفتن آن دو بسیار تعجب کرد، با

خود گفت : یعنی قصد دارند منو تنها بدازند که من از

این وضعیت فرارکنم. اوبرگشت و دید که هر دو مامور
کاملاً پشت به اتومبیل پلیس ایستاده و مشغول صرف
چای هستند. عاطفه نمی دانست چه باید بکند، ممکن
بود آنان از قصد آن کار را انجام داده تا او بتواند فرار کند،
اما شاید توطئه ای در کار باشد، یعنی تا عاطفه از اتومبیل
خارج می شود، او را مورد هدف گلوله قرار دهند. با
خود گفت: خدایا، آیا آنان از کودکان افغانستان متنفرند

یا قصد کمک دارند؟ خودت کمک کن ، بگو چه کنم ؟

لحظه نفسگیر و دشواری بود و دیگر چیزی به برگشتن

آن دو مامور نمانده بود، عاطفه با خود گفت : اگر بتوانم

فرار کنم تا پایان عمرم دعاشون می کنم، اما اگر کشته

شوم ، بهترین پدر و مادرم وسط نیامد، ممکن با هویت

پسرانه ، منوشناسائی نکنند و خانواده ام در امان بموند

و به افغانستان برنگردن، مدتی هم سپری شد تا تصمیمم

خود را گرفت آرام و بیصدا درب پشت را باز کرد و به

سمت دیگر و قسمت شلوغ جمعیت فرار کرد و متواری شد

عاطفه به خانه رفت و دیگر هرگز لباس پسرانه برتن

نکرد، و به مدرسه بازگشت و علی خیلی زود توانست

بر سر کار خود بازگردد.

پایان ..

باتشکر از همراهی شما عزیزان
برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در
گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.

